صفحه روزانه طنز و کارتون | شماره پانصد و سی و چهارم

پیر راگفتم: به ما شد عرصه تنگ
جز شکیبـایی چه باشد راهـکار؟

تـوی دنیـای پر از اندوه و جنـگ
خنده کرد و داد پاسخ: «شهرونگ»

شهرونگ

روزنوشت ترامپ: گذر از طوفان

خرم سلطان به جای کشیش!

سوشیانس شجاعی فرد
طنزنویس

دوشـــنبه: مدتـی درگیـر گران کردن دلار در ایران و ترکیه بودم و خاطراتم را ننوشـتم! در این مدت بـه ایتالیا رفتـم. اوه شت. مگه برلوسکنی نخست‌وزیر ایتالیا نبود؟ اه، مـن کلی برنامه مجردی ریخته بـودم! کلی روی برلوسـکنی و اطرافیانش حساب باز کرده بودم! اصلا سـر همین، بانوی اول آمریـکا رو پیچوندم! مسخره است! واقعا مسخره است!

سه‌شـــنبه: در کنفرانـس مطبوعاتی با نخست‌وزیر ایتالیا، کپس‌لاک زبانم را خاموش کردم و با لحنی آرام پیشنهاد مذاکره با ایرانی‌هـا را دادم! گویا امروز بازار دلارشـان ترکیده و اومده پایین! خوشـم میاد هی یه چـی بگم بره بالا! یه چی بگـم بیاد پایین! دوست دارم!

چهارشـــنبه، اول آگوست المگســـتل ۲۰۱۸: از وقتـی شـنیدم چینی‌هـا یـک کبوتر جاسوس ساخته‌اند که آمار مردم را در میاره، به طوطی‌ام مشکوک شده‌ام! جدیدا نه سیگار می‌کشه، نه با تخمه روپایـی می‌زنه، نه از زیر پرهایـش خرگوش در میاره! کلا برکت از این کاخ سفید رفته! توی برج ترامـپ اتفاقات بهتری می‌افتاد! تفم به کاخ سـفید و هر چی که توش هسـت! فکر کنم بهتـره دان بیلزریـان رو بگذارم معاون رئیس جمهوری!

جمعه: جنـگ تجاری با ترکیه حال میده! هم حـال اردوغان را می‌گیرم که فکر می‌کنه سلطان سـلیمه! هم ارزش دلار میره بالا و سـال دیگه راحت تـور آنتالیا هفت روز و شـش شب UALL میرم و هر چی دلم خواست خرج می‌کنم! هـم به تفریح سـالم و بدون خطر دروغ مشغول میشم! آن قدر حـال می‌کنم که الکی به رسانه‌ها غیر از سـی‌ان‌ان میگم این جنگ تجاری بـه خاطر آن کشـیش بیگناهه! کشـیش‌ها به دلیـل اتهامـات اخلاقی هم گناهـکار نباشـند بـه خاطـر فرستادن مردم به بهشت گناهکار هستند! کشیش پیر معلوم نیست برای کدوم کارا رفته بوده آنکارا!! می‌خوام یه توییت بزنم که ترکیه کشـیش را نگه دارد و چندتایی خرم سلطان جایش بدهد! حتما می‌پرسید خرم سلطان را از کجا می‌شناسم؟! ×۸۰۷# مربع رو به تی موبایل بفرستید تا جوابش رو بفهمید!

شـــنبه: اینها هم دهن ما رو صافیدند با ایـن ماجرای دخالت روسـیه در انتخابـات! در ایـن خراب شـده، بابت چهار تا رأی مشـکوک یا بـرای یـک خانم خرگوش چلوسـیده، ده بار باید جواب بدهم! هر چی فکر می‌کنم می‌بینم مـن در مکان اشـتباه بـه دنیا آمـدم! خوش بـه حال مسئولان در ایران!

گمرک جهانی: ایران رتبه نخست مبارزه با مواد مخدر را کسب کرد

توهم شدید گمرک جهانی بر اثر مصرف گل

- افغانستان: می‌شه منم دوم باشم؟
- یک معتاد: منم از شنبه مبارزه می‌کنم
- مسئول اقتصادی: از پانزدهمین اقتصاد بزرگ جهان انتظار غیر از این داشتید؟
- یک قاچاقچی: مقام ما توی دنیا چندمه؟
- مومیایی: صنعتی یا سنتی؟

#گل_همه_رنگش_خوبه #آمار_رو_کی_داده_کی_گرفته #شهرونگ

سایت «پیوندها» به دلیل بدهی از دسترس خارج شد

پیوندها: کارت شارژ می‌گیرم سایت‌ها رو باز می‌کنم

- کمیته فیلترینگ: به یک پیونددهنده سالم، با قابلیت فیلتر سایت‌ها و نصیحت جوانان نیازمندیم!
- رئیس مرکز پیوندها: کانادا پیوند کار خوب پذیرش نمی‌کنه؟
- شهرونگ: خدا بیش خیلی ازش کار می‌کشید. خسته شده بود
- مومیایی: بد دوره زمونه‌ای شده همه پیوندها از بین رفته

#تا_بازه_دانلود_کن #پول_پیوند_خوردن_نداره #شهرونگ

کوچه اول

علمی که بهتر از ثروت بود | داود نجفـی | آقاجون تمام وقتش را کنار کتابخانه‌اش می‌گذراند و به من و نوه‌هایش می‌گفت: «شماها هیچ‌وقت هیچی نمی‌شین» ولی ما دقیقا هیچی شـدیم. آقاجون خیلی پولدار بود و یک پایش لب گور، ولی دریغ از یک پاپاسی که به کسـی بدهد. تصمیم گرفتیم جای پول‌هایش را بفهمیم و سهم ارث پدرمان را زودتر برداریم، ولی لعنتی انگار پول‌هایش را داده بود به مارها برایش پنهان کنند. سراغ مادربزرگ رفتیم و کلی خواهش کردیم تا جای پول‌هایش را بگوید. مامان‌بزرگ گفت: «خدامرگم بده، منو می‌کشه، ولی راز ثروتمندشدن کتابه.» مثل بچه‌ها پایم را روی زمین کوبیدم و شروع به چست ناله (ناله‌های چابک و سریع) کردم و گفتم: «من از این نصیحت‌ها بدم میاد، من پول می‌خوام می‌فهمین؟» مادربزرگ که حالا فهمیده بود چرا آقاجون به من می‌گفت هیچی نمی‌شم، سری تکان داد و رفت. بعد از ۵۰ سال که آقاجون مرد، تازه فهمیدیم چون می‌دانسته ما اهل کتاب خواندن نیستیم، پول‌هایش را توی کتابخانه‌اش پنهان کرده‌بود.

فلکه اول

خبرنگار | جواد قضایی | عصر، جلوی باشـگاه منتظر وحید بودم. بیرون آمد یک نخ سیگار روشن کرد و توی سه نفس تمامش کرد و گفت: «بزن بریم جواد.» گفتم: «سروته روشنش کرده‌بودی قهرمان!» با عصبانیت گفت: «کوری؟ چرا زودتر نگفتی؟» در حالی که سعی می‌کردم گردنم را از بین بازو و سینه سمت راستش آزاد کنم گفتم: «غلط کردم!» شب، سر سفره بابا درخواست آب کرد. مامان یادآوری کرد که سر شب به بابا گفته شربت درست کند و بگذارد توی یخچال. به من اشاره شد بروم و از توی یخچال بیاورمش. چیزی پیدا نکردم برگشتم سر سفره هنوز نیم‌خیز میان زمین و هوا در حال نشستن بودم که بابا پس گردنی محکمی زد و گفت: «درست برگرد اهمونجا هاس!» برگشتم سر یخچال، باز هم چیزی ندیدم. داد زدم: «یخچال از جیب منم تمیزتره! هیچی توش نیست!» بابا داد زد: «پایین می‌کنی یا میام...» یکهو دیدم بابا توی آشپزخانه است. پرید و گوشم را گرفت و گفت: «درسته که یادم رفته شربت درست کنم ولی نمی‌تونی ماست مالیش کنی؟ مامانتو که می‌شناسی! بزرگت کردم اندازه مشترشدی اونوقت نمی‌تونی یکم هوا مو داشته باشی؟» برگشتیم سر سفره و من اعتراف کردم همه پارچ را قبل از شام سر کشیده‌ام. مامان گوشی‌ام را گرفت، مرا برد سمت اتاقم و گفت برای سه روز باید حبس بشوم. صبح، از پنجره فرار کردم و خودم را رساندم دفتر روزنامه، سردبیر گفت: «شرمنده دیشب هرچی زنگ زدم برنداشتی، گزارشتو راجع به اختلاس چاپ کردیم!» در حال اشک ریختن گفتم: «شرمنده من به بووتر کیب برف شادی حساسیت دارم همینجوری از چشمام اشک میاد پایین.» سردبیر غلم کرد و گفت: «بالاخره یکی باید قربانی بشه، اسم واقعیتو زدیم زیر گزارش، بچه‌ها قول دادن تنهات نذارن. هر هفته میایم ملاقات.» زانوهایم شل شد. یکی از پشت سرم داد زد: «شوخی کردیم باهات! روزت مبارک خبرنگاااار!» و برف شادی را پاشید توی صورتم.

تماشاخانه

محمدرضا میرشاه‌ولد | کارتونیست | hotpen77@yahoo.com

شهر فرنگ

حسن کریم‌زاده | کارتونیست |

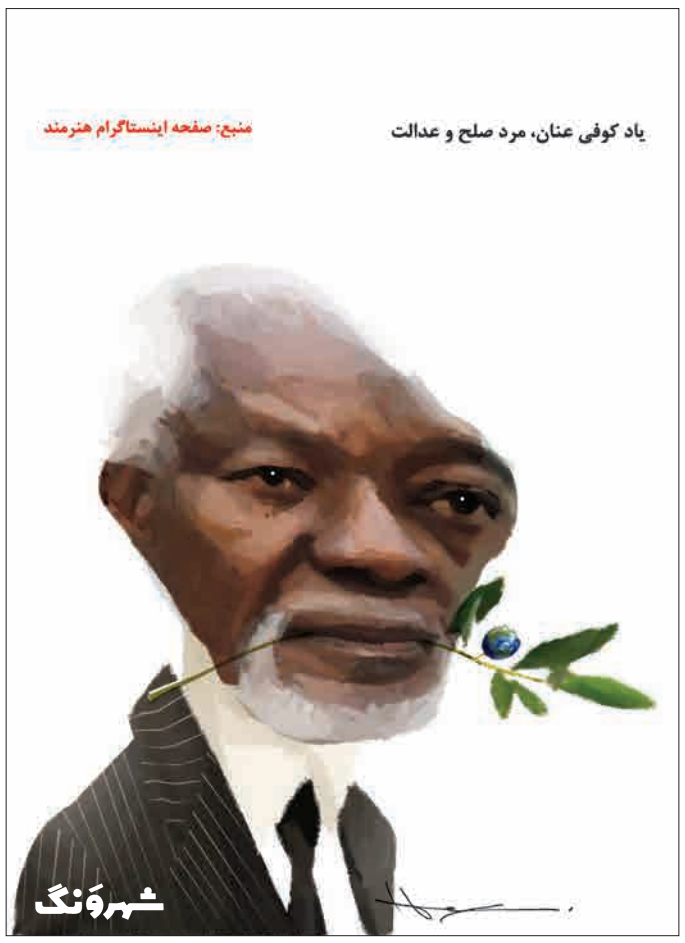

رو گذر غیرهم‌سطح

یادم رفت بمیرم!

شهاب نبوی
طنزنویس

هیچ‌وقت فکر اقتصادی خوبی نداشتم. بابا همیشـه می‌گفـت: «پسـرم، بهت تبریک می‌گم، تو کیمیاگـری رو به حد اعلا رسـوندی، اما یه اشـتباه کوچیک باعث شده چندان معروف نشی. اونم اینه که کیمیاگرها آهن‌پـاره رو به طلا تبدیل می‌کننـد و تو در کمتریـن زمان ممکن پول و طلا و سـرمایه رو بـه پِهِن تبدیل می‌کنی.»

معمـولا داد و بیـداد راه می‌انداختـم و حرف را عـوض می‌کردم، امـا وجدانا راست می‌گفت. دست به هرکاری می‌زدم نمی‌گرفت و بعد از چند وقت برمی‌گشتم خانه و با بغـض و آه و نالـه می‌گفتم که ورشکسـت شـدم. دفعه آخر مادرم همه طلاهایش را فروخت و گفت: «پسـرم، تو که اعصاب کار کردن برای مردم رو نداری، برو اینـارو بفروش، یه کار و کاسـبی راه بنداز. من اینارو با خـون دل خریدم. چه شـب‌هایی که تا صبح کنار پـدرت بیدار مونـدم و باهاش بـه بحـث و تبادل‌نظر پرداختم تا راضی شد اینارو برام بخره. من برای اینا خیلی زحمت کشیدم قدرشونو بدون...»

خیلی فکر کردم که با پـول این طلاها چـه کاری انجام بدم. آخر بـه این نتیجه رسـیدم که بفروشم و با پولشـان راهی چند تا از کشـورهای دوسـت و همسایه شوم. البته نه برای کار و بیزینس و اینجور چیزهـا. می‌دانسـتم که احتمـالا توی اقتصاد شنگول و پاستوریزه سوییس هم عرضه کاسـبی ندارم، چه برسد به اقتصاد غیرپاسـتوریزه کشـورم. اصلا چرا پولم را بقیه بخورند؟ بارها شـده بود که چک مشـتری‌ها برگشـت خورده بود و وقتی بهشـان زنگ می‌زدم و می‌گفتم پولم را بدهید، می‌گفتنـد: «پـول نداریم، اون چک رو هم لوله کن و فرو کن توی سوراخ گوشـت.» پس با خودم گفتـم می‌روم و تا ریال آخرش را عشـق و حال می‌کنم و بعدش هم در اوج خوشـی و لذت خودم را می‌کُشم تا دیگر سرکوفت خانواده‌ام را هم نشنوم. همیشه دوست داشتم در اوج بمیرم.

بارها افسـوس این را خـورده بودم که چرا وقتی کلاس چهـارم ابتدایی، معدلم ۲۰ شـد، همان‌جا خـودم را نفله نکردم تا همیشـه توی ذهن دیگـران به‌عنوان یک کودک نخبه بمانـم. یا وقتی که توی مسـابقات فوتبال جام رمضان مدرسـه، اول شدیم، بهترین کاری که می‌توانستم بکنم این بود کـه زمان اهدای جوایز بروم پشـت‌بام مدرسـه، همانجا که همیشه می‌گفتند پر از سـیاه‌چاله است و خودم را پـرت کنم پاییـن. اما حـالا موقعیت خوبی نصیبم شـده بود. می‌توانستم مثل ایـن فیلم‌هـای هالیـوودی درحالی‌که از میهمانـی شـبانه برمی‌گشـتم و یک شیشه نوشابه هم دسـتم بود، روی تخت دراز بکشـم و تیـر خلاص را بـه خودم بزنم. امـا لعنت به تقدیـر. همین‌که وارد هواپیما شـدم، یک خانمـی را دیدم که برنامه مـن را به‌طور کلی تغییر داد. از فکر خودکشـی بیرون آمـدم و چند هفته‌ای با ایشـان گشـتم و پول‌ها که تمام شد، برگشـتیم ایران. اوضاع بدتر از قبل شده بود. هم پول‌ها به فنـا رفته بود، هم هنوز زنده بودم و بدتر از همـه یک نفری رفته بودم و دو نفری برگشـته بودیم. لعنتی، تازه یـادم افتاد بـرای چـه کاری رفته بودم خارج.